

## دیدار با عیناءالمرضیه

دین نیز چون خدا با ذهنیت زمانه بالا و پایین شده است.  
«دین، دنیا به معنای دین. دختر هرمزد است از مادر  
زمین.»

چه بازی، چه بازی؟ همه‌اش بسته است. دین‌ات را در می‌آورد و دم به دست  
نمی‌دهد این دین. در این یادداشت‌ها سعی شده است سیر دین را در چند متن  
فارسی پی بزنند.

دین: کیش است. طریقت، شریعت. مقابل کفر. زبان‌های  
سامی این کلمه را از زبان اکدی گرفته‌اند. در این زبان دین  
و دینو به معنای قانون و حق داوری است. دانو یعنی حکم  
کردن و دیه نو قاضی است.

اما دین در متن‌های ایرانی پیش از آن که چهره‌ی شریعت و طریقت پیدا کند  
نشان تجسم دین است. هیکلی است که در بهشت مومن پاداش می‌گیرد.

«چنین گویند که چون زرتشت پرهیزگار دین پذیرفت و  
اندر جهان بپراکند تا به سر رسیدن سیصد سال دین در  
پاک و مردمان در بی‌گمانی بودند. سپس گجسته اهریمن  
دروند برای شک کردن مردمان به دین، آن گجسته  
اسکندر رومی مصرنشین را گمراه کرد که با ستم و نبرد  
و زیان گران به ایرانشهر آمد، آن شاه ایران را بکشت و  
دربار و شاهی را بیاشفت و ویران کرد و این دین، از  
جمله اوستا و زند را که بر پوست‌های پیراسته‌ی گاو به  
آب زر نبشته اندر استخر پاپکان به دژنیشته نهاده بود،  
آن پتیاره بدبخت اهل موغ درووند بدکردار، اسکندر رومی  
مصرنشین برآورد و بسوخت و بسیار دستوران و  
داوران و هیربدان و موبدان و دین‌برداران و نیرومندان  
و دانایان ایرانشهر را بکشت و در میان مهان و  
کدخدایان ایرانشهر با یکدیگر کین و ناآشتی افکند و  
خود شکسته به دوزخ شتافت...»

پس از آن مردمان ایرانشهر را با یکدیگر آشوب و  
پیکار بود، چون ایشان را شاه و موبد و سالار و دستور  
دین‌آگاه نبود در امر یزدان به شک بودند و بسیار  
گونه‌گون کیش و گروه، شرک و اختلاف رأی در جهان  
به پیدایی آمد تا آن هنگام که انوشه‌روان نیکوفر و هر  
زاده شد که بر او بساخت در دین کرده شد و روی

گذاخته بر سینه‌ها ریخته شد و بسیار به قضاوت و داوری در حق صاحبان دین‌ها و گروه‌های دیگر کرده شد، اما دین اندر آشوب و مردمان اندر شک ببودند. پس دیگر مردان و دستوران دین که بودند از آن سبب اندوهگین و پرغم شدند و در آذر فرنبغ پیروزگر انجمن خواستند و بسیار گونه سخن و سگالش بر این بود که ما را چاره باید خواستن تا از ما کسی رود و از مینوان آگاهی آورد تا مردمان اندر این زمانه بدانند که این پادیابی و تطهیر که ما به عمل می‌آوریم به ایزدان می‌رسد یا به دیوان و به فریاد روان ما رسد یا نه. سپس از میان مردم هفت مرد را جدا کردند که به یزدان و دین بی‌گمان‌تر بودند و اندیشه و گفتار و کنش خود پیراسته‌تر و نیکتر بود. به ایشان گفته شد که شما خود بنشینید و از شما یکی را که به این کار بهتر و بی‌گناه‌تر و خوش‌نام‌تر است بگزینید.

پس از آن هفت مرد بنشستند و از هفت سه و از سه یکی، ویراف‌نام بگزیدند...

پس از آن ویراف چون آن سخن بشنید بر پای ایستاد و دست بر کش کرد و گفت: «اگر شما را پسند افتد پس بی‌میل من مرا منگ ندهید تا شما مزدیسنان نیزه‌ی ور افکنید و اگر نیزه بر من رسد با میل بدان جای پرهیزگاران و دروندان روم و این پیغام به درستی برم و به راستی آورم.» پس از آن مزدیسنان نیزه‌ی ور آوردند. نخستین بار به اندیشه‌ی نیک، دیگر بار به گفتار نیک و سه دیگر به کردار نیک، هر سه بار نیزه به ویراف آمد.

پس از آن ویراف پیش مزدیسنان دست به کش کرد و به ایشان گفت که دستوری است تا روانگان را نیایش کنم و خورش خورم و وصیت کنم از آن پس می و منگ بدهید. دستوران فرمودند که همچنان کن.

پس از آن دستوران دین در خانه‌ی مینوی آتش جایی خوب به اندازه‌ی سی گام گزیدند و آن ویراف سر و تن بشست و جامه‌ی نو پوشید و خویشتن را به بوی خوش معطر کرد، بر تختگاه سزاوار بستر پاک بگسترد و بر بستر پاک بنشست و آیین درون را به جای آورد و روانگان را یاد کرد و خورش خورد. پس آن دستوران دین می و منگ گشتاسبی در سه جام زرین پر کردند و یک جام را به اندیشه‌ی نیک و دیگر جام را به گفتار

نیک و سه دیگر جام را به کردار نیک فراز به ویراف دادند. او آن می و منگ بخورد و هوشیارانه باژ بگفت و به بستر خفت. آن دستوران دین... هفت روزشبان به آتش همیشه‌سوز و بوی‌گزار نیرنگ دینی اوستا و زند بخواندند و نسک نیایش کردند و گاهان سرودند و به تاریکی پاس داشتند... پیرامون بستر ویراف بنشستند و هفت روزشبان اوستا خواندند. همه‌ی مزدیسنان و دستوران دین و هیربدان و مویدان به هیچ آیین پاسبانی وی رها نکردند.

روان آن ویراف از تن به چکاد دانیتی، چینودیل رفت و هفتم شبانه‌روز بازآمد و در تن رفت. ویراف برخاست. گویی از خواب خوش برخیزد، با اندیشه‌ی بهمنی و خرم. گفتند خوش آمدی تو، ویراف پیامبر ما مزدیسنان، از شهر مردگان به این شهر زندگان آمدی.

آن هیربدان و دستوران دین پیش ویراف نماز بردند. پس، آن ویراف چون ایشان را دید به پیشباز آمد و نماز برد و گفت: شما را درود از هرمزد خدای و امشاسپندان و درود از پرهیزگاران زرتشت سپیتمان و درود از سروش پرهیزگار و ایزد آذر و فره‌ی دین مزدیسنان و درود از دیگر پرهیزگاران و درود از نیکی و آسانی مینوان بهشت.

سپس دستوران دین گفتند: خوش آمدی تو ویراف پیامبر ما مزدیسنان، تو را نیز درود باد. هرچه دیدی به راستی به ما بگوی.

پس آن ویراف گفت نخستین سخن این که گرسنگان و تشنگان را نخست خورش باید دادن و سپس از او پرسش کردن و کار فرمودن.

پس دستوران دین فرمودند انوش و خوش! و خورد و خورش خوش‌پخت و خوراک خوش‌بوی و آب سرد و می آوردند و آیین درون را به جای آوردند و ویراف باژ بکرد و خورش خورد و آیین به جای آورد و باژ بگفت و ستایش هرمزد و امشاسپندان و سپاس خرداد و امرداد امشاسپند را انگاشت و آفرینگان گفت و فرمود: آورید آن دبیر فرزانه و دانا را. دبیر فره‌یخته‌ی فرزانه را آوردند و پیش وی بنشست و هرچه ویراف گفت درست و روشن و به تفصیل نوشت.

وی را چنین فرمود به نوشتن: بدان که نخست شب سروش پرهیزگار و ایزد آذر به پیشباز من بیامند و بر من نماز بردند و گفتند که: خوش آمدی تو، ارداویراف که تو را هنوز زمان آمدن نبود. گفتم که: من پیامبرم. پس پیروزگر سروش پرهیزگار و ایزد آذر آن دست مرا فراز گرفتند. نخستین گام را به اندیشه‌ی نیک، دیگر گام را به گفتار نیک و سه دیگر گام را به کردار نیک به چینودیل بسیارپهنای نیرومند هرزدا فرید فراز آمدم. چون بدان جای فراز آمدم آن روان درگذشتگان را دیدم که در سه شب نخستین به روان به بالین تن‌نشسته آن سخن گاهانی را می‌سرودند که نیک او که از نیکی او هر کسی را نیکی است. بر او در آن سه شب به ندازه‌ی همه‌ی نیکی که در جهان دیده بود نیکی و آسانی رسد، چنان مردی که تا به گیتی بود آسان‌تر و خوش‌تر و خرم‌تر بود.

در سحرگاه روز سوم آن روان پرهیزگاران در بوی خوش بگشت و او را آن بوی از همه‌ی خوشی که به زندگی به بینی او فراز شده بود خوش‌تر آمد و آن بوی را باد از نیمروزی‌ترین سوی، از نیمه‌ی ایزدان بفرستد. او را دید، آن دین خویش و آن کنش خویش را، به تن دوشیزه‌ای نیکویدار و خوش‌رسته، که به تقوا رسته باشد، فرازپستان، که او را پستان بازنشست و پسند دل و جان بود، که او را تن چنان روشن که دیدارش دوست‌داشتنی‌ترین و نگریستن بر او بایسته‌ترین بود.

پرسید آن روان پرهیزگاران از آن دوشیزه که تو کیستی و از آن کیستی که هرگز به زندگی گیتی تن هیچ دوشیزه را نیکوتر و زیباتر از تو ندیده‌ام؟ او پاسخ داد، آن دین خویش و آن کنش خویش، که من کنش اویم ای جوان خوب‌اندیش خوب‌سخن خوب‌کنش خوب‌دین. به سبب کامه و کنش تو است که من چنین مه و به و خوشبوی و پیروزگر و بی‌بدی‌ام، چونان که تو را پسند افتد. زیرا به گیتی تو گاهان سرودی و آب را نیکو نیایش کردی و آتش را پاس داشتی و مرد پرهیزگار را خوشنود کردی، چه آن که از دور فراز آمد، چه آن‌که از نزدیک. بدین اندیشه‌ی نیک، گفتار نیک و کردار نیک که تو ورزیدی. اگر من فربه بودم، تو فربه‌ترم کردی، اگر من نیک بودم تو نیک‌ترم کردی و اگر شایسته بودم تو شایسته‌ترم کردی و اگر بر جای نامبرداران نشستم تو بر جای

نامبردارترم نشاندی و اگر ستودنی بودم تو ستودنی‌ترم  
کردی.

پس از آن ارداویراف را به دیدن بهشت می‌برند. ارداویراف بسیار چیزها دیده بود. از میان آن بسیار من همین نازنین صنم را گزیده‌ام، همین دین را و او را در یکی دو منزل بعدی نشان می‌دهم:

## از ناز شکسته‌چشمان

«بگو آیا به بهتر از این آگاه‌تان کنم؟ برای پرهیزگاران نزد خدایشان بوستان‌هایی است که جویباران در فرودست آن جاری است، جاودانه در آنند با جفت‌های پاکیزه. نازنینانند، از ناز شکسته‌چشمان.»

## روئای صادق

شیخی بزرگ روایت کرده است. دست کم یک هزاره پس از بازگشت ارداویراف:

«در جوار من جوانی زیبا زندگی می‌کرد که روزها روزه داشت. دست از روزه نمی‌کشید و شب‌ها پیوسته در عبادت بود. روزی نزد من آمد و گفت دیشب هنگامی که ورد می‌خواندم مرا خواب دربرود و در خواب دیدم که محراب من شکافته شد و از میان آن دوشیزه‌هایی بیرون آمدند که هیچ‌گاه به زیبایی آن‌ها کس ندیده‌ام. پس در میان آن‌ها زنی دیدم که قبیح‌منظر که تا کنون کس بدان زشت‌روی ندیده‌ام. گفتم شما از آن کی هستید و او از آن کی؟

گفتند: ما شب‌های گذشته‌ی تو هستیم و او امشب تو است. اگر تو امشب از جهان می‌رفتی او به تو می‌رسید. سپس آن زن لب به سخن گشود و گفت: خدایت را عبادت کن و مرا به حال نخستم بازگردان. زیرا تو مرا میان همگان خودم زشت‌روی کرده‌ای. تا زنده‌ای به

خواب نرو. اگر به خواب روی آن‌ها هم مانند من می‌شوند.  
آن‌گاه یکی از آن دوشیزه‌های زیبا گفت: خوش باش در این باغ بهشت. ما آن شب‌های تو هستیم که شب‌زنده‌دار بودی و با صدای بریده و حزن‌انگیز قرآن خواندی. تو فردا جلوه‌ی او را بی‌پرده خواهی دید.  
سپس آن جوان فریادی کشید و مرد. خدایش رحمت کناد.»

- ای که دنیای ناپایدار را در بغل گرفته‌ای، چرا رهایش نمی‌کنی تا جفت‌های بهشتی در بغل کنی؟ اگر پی باغ ابدیتی می‌بیند که آتش جهنم بر تو کارگر نمی‌شود.

## عیاءالمرضیه

روزی در مجلس خود بودیم و آماده‌ی حرکت به جنگ با کفار. به همراهانم دستور دادم برای قرائت آیاتی از کلام خدا مهیا شوند. مردی در مجلس ما بود. چنین خواند: به درستی که خدا نفس و اموال مومنان را به بهای جنت خریده است.  
آن‌گاه جوانی نزدیک به پانزده ساله که پدرش مال فراوانی برای او به میراث گذاشته بود برخاست و گفت: آیا به درستی خدای نفس و مال مومنان را به بهای جنت خریده است؟  
گفتم: آری.  
گفت: تو را شاهد می‌گیرم که خود و اموال را به بهای جنت فروختم.  
گفتم: کارد تیزتر از آن است که گمان داشته‌ای. هنوز جوانی. می‌ترسم تاب نیاوری.  
گفت: ای عبدالواحد آیا پس از این که با خدای پیمان بزرگ بسته‌ام اظهار عجز خواهم کرد؟ خدای را شاهد می‌گیرم و پیمان بزرگ می‌بندم.  
خدایش رحمت کناد. این را گفت یا چیزی نظیر این. جز اسب و سلاح همه‌ی مال خود را صدقه داد و همین که روز حرکت

به جنگ فرارسید قیل از همه در برابر ما پدیدار شد و گفت:  
سلام بر تو ای عبدالواحد.

سپس ما عازم شدیم.

تا زمانی که با ما بود روزها روزه داشت و شبها عبادت  
می‌کرد. خدمت ما را هم می‌کرد. اسب‌هامان را مراقب بود و  
وقت خواب از ما پاسداری می‌کرد تا رسیدیم به شهر روم.  
وقتی که در شهر روم بودیم روزی ناگهان پیدا شد و فریاد  
کشید: آه چه شوقی برای دیدن عیناءالمرضیه دارم!  
صحابه گمان بردند که این غلام را وسواس گرفته یا عقلش  
را باخته است.

پرسیدم: عیناءالمرضیه کیست؟

گفت: در خواب سبکی فرورفته بودم که کسی به خوابم در آمد  
و گفت برخیز و پیش عیناءالمرضیه برو.

پس مرا به سبزه‌زاری برد که شطی آب از میانش روان بود.  
نگاه کردم: در ساحل دوشیزه‌هایی بودند با جامه‌ها و  
گوهرهایی که به شرح در نیاید. آن‌ها وقتی من را دیدند  
شادی‌کنان پیش آمدند و گفتند: یار عیناءالمرضیه آمد.

پرسیدم: عیناءالمرضیه در میان شماست؟

گفتند: نه. ما کنیزها و خدمتکارهای اوایم. پیش‌تر برو. آن‌جا.  
در پیش.

پیش‌تر رفتم. به شطی از شیر رسیدم که طعم غسل می‌داد. در  
ساحل آن دوشیزه‌های دیدم، زیباتر از آن‌ها که دیده بودم.  
آن‌ها شاد شدند و گفتند: جفت عیناءالمرضیه آمد.

پرسیدم: عیناءالمرضیه در میان شما نیست؟

گفتند: نه. ما ندیمه‌های اوایم. او پیش‌تر است.

پیش‌تر رفتم و پیش‌تر. به چادری رسیدم از مروارید سپید و  
بر درآمدگاه چادر دوشیزه‌ها... همین که من را دیدند شاد  
شدند و شادی‌کنان به خیمه‌نشین خبر دادند: عیناءالمرضیه،  
یار تو آمد.

من به چادر نزدیک شده وارد شدم: تختی زرین، آراسته به  
یاقوت و مروارید. آن‌جا عیناءالمرضیه بر تخت نشسته بود.

گفت: خوش آمدی. وقتش رسیده بود که پیش من آیی.

به سویش شتافتم تا در آغوشش کشم. گفت: صبر کن. هنوز  
زمان آن نرسیده است که مرا در بغل کنی. در تو هنوز روح  
زندگی هست. اما خدا بخواهد تو امروز روزهات را می‌شکنی.

ای عبدالواحد من بیدار شدم، اما شوق دیدار  
عیناءالمرضیه...  
هنوز سخن‌اش تمام نشده بود که دشمن بر ما تاخت و آن  
جوان پیشاپیش به استقبال دشمن شتافت. من بر شمردم تا نه  
دشمن بر خاک انداخت. دهمین او بود. از کنارش گذشتم.